



قتل در واگن بانوان

آنچه در قسمت های قبل گذشت...

در شماره های گذشته خواندید دختری به نام روناک در

واگن قطار مترو توسط یک نفر به قتل رسید و سرگرد رضائی مامور پیگیری این قتل شد. از طرفی زنی مفقودی دخترش را به آگاهی اعلام کرده بود که پس

از دیدن جسد روناک، او را شناسایی و در این بین سرگرد برای یافتن قاتل، از او سوالاتی کرد. از طرفی به محل کار روناک رفته و با رئیس شرکت و همسرش که از دوستان روناک هستند، بازجویی کرد.

...و حال ادامه ماجرا

سرگرد از سعیدی خواست اجازه دهد با همسرش نگین درباره رابطه اش با روناک صحبت کند. تا سرگرد بحث روناک را مطرح کرد، نگین گریست.

سرگرد پرسید: دقیقاً چند وقته ایشون رو می شناسین و رابطه تون با هم چطور بود؟

نگین اشک هایش را پاک کرد و گفت: ما از دوران دانشگاه با هم دوست بودیم. البته همکلاس و هم رشته نبودیم. روناک کامپیوتر می خواند و من معماری، توی دانشگاه مورد توجه همه بود. چون خیلی شوخ و پراثری بود. دوست با معرفتی هم بود. بعد از این که فارغ التحصیل شدیم، باز دوستی مون ادامه داشت. یکی دو سال بود دنبال کاری گشت اما خیلی سخت گیر بود. تا این که وقتی همسر من شرکت رو راه انداخت من به روناک پیشنهاد دادم بیاد اینجا. اول قبول نمی کرد اما بعد راضی شد.

سرگرد پرسید: چرا قبول نمی کرد؟

نگین گفت: به کم مغرور بود. می گفت نمی خوام منشی بشم. دنبال یه شغل و درآمد بالا بود. منم همسر رو راضی کردم حقوق بیشتری به روناک بده.

سرگرد گفت: چرا؟

نگین گفت: آخه دوست داشتم اینجا مشغول به کار بشه. راستش می خواستم روناک رو برای برادرم خواستگاری کنم. چون خیلی دوستش داشتم. نگین نتوانست جلوی اشک هایش را بگیرد و گفت: ما قرار بود هفته دیگه بریم خواستگاری روناک. البته هنوز مادرش نمی دونست. خیلی حیف شد.

سرگرد گفت: خانوم رفیعی دوست دیگه ای هم داشت؟ نگین اشک هایش را پاک کرد و گفت: با همه دوست بود اما دوست صمیمی نه. با این که خیلی خونگرم بود اما با همه صمیمی نمی شد. تنها دوست صمیمی اش من بودم اما باز هم خیلی چیزها رو به من نمی گفت. گفتم که دختر مغروری بود و هر کسی رو در شان خودش نمی دید. سرگرد پرسید: به غیر از برادر شما خواستگاری نداشت؟ نگین گفت: نه. البته دوران دانشگاه خواستگار و دوست

زیاد داشت اما به همه جواب منفی داده بود و تا جایی که من می دونم با کسی ارتباط نداشت. مگر این که چیزی باشه که من نمی دونم.

سرگرد از جایش بلند شد و گفت: اگه چیز دیگه ای یادتون اومد که به حل این معما کمک می کنه به من اطلاع بدین. من شمارمو به همسرتون دادم.

سرگرد و همکارش از شرکت خارج شدند. سرگرد در مسیر اداره آگاهی غرق در افکاری بود که ذهنش را مشغول کرده بود. یکباره نعمتی پرسید: به نظرتون این زن و شوهر کمی مشکوک نبودن؟

سرگرد گفت: چطور؟

نعمتی گفت: به نظرم خانومه یه جوری بود. انگار یه چیزی رو پنهان می کرد.

این حرف نعمتی، درگیری ذهنی سرگرد را بیشتر کرد.

سرگرد وقتی پشت میزش نشست، پرونده را باز کرد و یک بار دیگر گزارش اولیه قتل را خواند. شاید نکته جدیدی پیدا کند. در این بین گزارش کالبدشکافی هم به دست سرگرد رسید. نکته خاصی در گزارش نبود.

نه اثر انگشتی و نه چیز خاصی که به پیدا کردن قاتل کمک کند. مقتول با ضربه های چاقو کشته شده بود.

جسد به خانواده روناک تحویل داده شد و او را به خاک سپردند. سرگرد و همکارش نعمتی هم به بهشت زهرا و مراسم خاکسپاری رفتند. سرگرد مدام از پشت عینک آفتابی اش افراد حاضر در مراسم را زیر نظر داشت و به دنبال نکته ای بود که به حل این پرونده کمک کند. یکباره نگاهش به جوانی افتاد که با فاصله از مزار روناک، کنار مزاری نشسته بود. رفتار این پسر به نظرش مشکوک آمد. دقیق تر شد. پسر جوان همه حواسش به مراسم خاکسپاری روناک بود. یکباره از جایش بلند شد و آهسته از آنجا دور شد. سرگرد و همکارش هم او را تعقیب کردند. پسر جوان که متوجه تعقیب سرگرد شده بود، پشت فرمان نشست و به سرعت دور شد.

سرگرد و همکارش نیز به تعقیب او ادامه دادند. سرگرد با بی سیم پلاک خودروی جوان را اعلام کرد تا در بزرگراه مانع حرکت او شوند. ماموران گشت بزرگراه در مسیر، او را متوقف کردند. سرگرد هم از راه رسید و از همکارش خواست به راننده دستبند بزنند.

پسر جوان با قیافه ای حق به جانب پرسید: به چه جرمی به من دستبند می زنین؟ شما حق ندارین با من چنین رفتاری داشته باشین.

سرگرد از همکارش خواست او را به پلیس آگاهی منتقل کند.

در اداره ویژه قتل، پسر جوان با دست های بسته مقابل سرگرد نشست.

سرگرد نگاهی به او انداخت و گفت: برای چی از دست ما فرار می کردی؟

من فرار نکردم. من همیشه توی رانندگی عشق سرعتم. + بهتره وقت من و خودت رو نگیری و راستش رو بگی. اسمت چیه؟

- مبین. مبین صلاحی.

+ شغلش چیه؟

- دانشجویم و تحصیلدار یه شرکت.

+ سر مزار روناک رفیعی چی کار می کردی؟

- خب همکارم بود. توی یه شرکت کار می کردیم.

+ تو خانوم رفیعی رو به قتل رسوندی؟

مبین یکباره پریشان شد و گفت: نه به خدا. من؟

سرگرد مکتی کرد و دوباره پرسید: خودتم خوب می دونی که مشکوکی. یه کاری کردی اما داری از ما پنهون می کنی. بهتره خودت حقیقت رو بگی. وگرنه حالا حالاها مهمون ماهستی.

- به خدا من روناک رو نکشتم.

سرگرد با تعجب گفت: روناک؟! پس معلومه رابطه تون بیشتر از یه همکاری ساده است.

مبین که می دانست دیگر راهی برای فرار از حقیقت ندارد، گفت: من روناک رو دوست داشتم. هنوزم دوستش دارم. ازش خواستگاری کردم اما او خیلی بلند پرواز بود و نمی خواست با یه دانشجوی بی پول ازدواج کنه.

+ تو هم کشتیش؟

- به جان مادرم که برام خیلی عزیزه. من نکشتمش.

سرگرد با حالتی عصبانی گفت: قسم نخور. تو میدونی کی اونو کشته؟

مبین سکوت کرد.

سرگرد این بار با لحنی آرام تر گفت: داری کار خودت رو سخت تر می کنی. راستش رو بگو.

- نمی دونم اما شک دارم.

+ به کی؟

- به دوستش. خانوم شیدا. شایدم آقای سعیدی.

+ چرا به او ناسک داری؟

- او نا دارن یه کارای مشکوکی می کنن. شاید روناک فهمیده بود. او نا هم کشتنش.

سرگرد از جایش بلند شد و صورتش را به مبین نزدیک کرد و گفت: انگار هنوز نفهمیدی اینجا کجاست؟ باید یه چند روزی اینجا بمونی تا حسابی شیرفهم بشی و سر عقل بیای و راستش رو بگی.

سرگرد از سرباز مقابل اتاقش خواست تا مبین را به بازداشتگاه ببرد. مبین هم مدام داشت به سرگرد التماس و برای رفتن به بازداشتگاه مقاومت می کرد. اما سرگرد همچنان اهمیتی به حرف های او نمی داد.

سرگرد کنار پنجره اتاقش رفت. فکرش مشغول بود و نمی دانست چه کسی حقیقت را می گوید. یکباره فکری به ذهنش رسید و با همکارش تماس گرفت و گفت: باید یه سر به منزل مقتول بزنیم.

ادامه دارد...



کار آگاه در بهشت زهرا

به پسر جوانی که در

فاصله کمی از محل

دفن روناک کنار قبری

نشسته بود مشکوک

شد و با دستگیری او در

یک عملیات تعقیب و

گریز روند پرونده وارد

مرحله تازه ای شد

